

بخش هیفدهم

"گوردنیست ها" در انتظار نقل مکان و جابجا شدن، دقیقه شماری می کردند. بلاخره قصری جادار و با شکوه، با اجاره ای نازل نصیب شان شد که تالار اجتماعات و سالن های پذیرائی و غذاخوری، از مزایای آن بود. کلونی از فرط شادی در پوست خود نمی گنجید و مکان جدید را هدیه مستقیم خداوند می پنداشت. قصر علاوه بر دارا بودن اتاق هائی بزرگ و جادار از موهبت داشتن تراس های مسقف نیز برخوردار بود. این مزیت باعث می شد، سایه بلندی در اتاق ها ایجاد شود که گرمای تابستان را بگونه ای طبیعی کاهش می داد. شادی اعضا فقط بخاطر اتاق ها و فضاهای جدید نبود بلکه از مکانی تنگ و دلگیر و بدون امکانات که آنها را افسرده می کرد و موجب ایجاد تنش بین آنها شده بود راحت می شدند. گفته می شد قصر متعلق به "بایرام پاشا" حاکم "اورشلیم" است. او سه سال پیش ساخت قصر را برای همسر مورد علاقه خود به پایان رسانده بود تا به رؤیای دیرینه سوگلی خود، جامه عمل بپوشاند. آرزوی سوگلی زیبا، داشتن خانه ای بود که همه اعضای خانواده یعنی عروسها و دامادها و فرزندان شان بعلاوه همه خدمتکاران، ساکنان آن باشند. بعد از اینکه کار ساختمان به پایان رسید، پاشای مقتدر و اهل بیت او همگی به آنجا اسباب کشیدند. هفته ای از نقل مکان آنها نگذشته بود که سلسله رخداد هائی ناگوار و زنجیروار، موجب متروک شدن قصر پاشا شد.

ماجرا از این قرار بود که حاکم "اورشلیم" بلافاصله پس از جاگرفتن در قصر، دختر بزرگ خود را از دست داد و هنوز چندی از مراسم کفن و دفن او نگذشته بود که نوبت دختر دوم رسید که او هم بعلت نامعلومی، هفته بعد جان داد و به سرای باقی شتافت. "بایرام پاشا" هنوز سوگوار عزیزان درگذشته بود که همسر مورد علاقه و سوگلی خود را پس از کونا مدتی، از دست داد. مرگ سه عضو خانواده در عرض مدتی کوتاه باعث شد که آنها قصر را مکانی شوم بدانند و اقامت در آنجا را بد یوم شمرده، برای همیشه تصمیم به ترک آنجا بگیرند. وقتی ساختمان خالی شد و "گوردنیست ها" برای اجاره ملک به صاحب آن مراجعه کردند، پاشا بدون فوت وقت با درخواست آنان موافقت کرد. موافقت مالک مقتدر، بسیاری را در تعجب فروبرد. هیچکس فکر نمی کرد که حاکم "اورشلیم" ملک خود را با طیب خاطر به گروهی اجاره دهد که آنها شایعه در باره آنها جریان داشت. وقتی مبشرین آمریکائی شنیدند که "بایرام" قصر خود را به "سوئدی گوردنیست ها" اجاره داده، خشمشان شعله ور شد. آنها هم پیمان شدند که نزد "بایرام" رفته و با بدگویی از سوئدی ها، او را از امضای قرارداد منصرف کنند. مبشرین آمریکائی امیدوار بودند که سنگ اندازی آنها باعث شود "گوردنیست ها" بستوه آیند و برای همیشه "اورشلیم" را ترک کنند و به سوئد بازگردند.

و اما نیروهای تاریکی که شهر را در حلقه گزانبیری خود احاطه کرده بودند، کاری از پیش نمی بردند. و هر روز با دمیدن سپیده سحر، تاریکی رنگ می باخت و هیکل "اورشلیم" دوباره در سپیده صبح نمایان می شد.

درماندگان و گدایان، که شب ها پلاس تکدی خود را کنار دروازه دمشق پهن می کردند، همراه سگ های ولگرد که تا صبح زوزه می کشیدند، از میان انبوه آشغال ها و غبار خاک آلود گذرگاه ها، از خواب برخاستند. عده ای دست فروش که همان جا شب را به صبح رسانده بودند، کاهلانه، خرت و پرت های خود را بر زیلو های شندره می چیدند. شترهای مستقر در کاروانسراها، گردن می کشیدند تا

از قافله سالار، آب و علوفه بیشتری بخواهند. سبزی کاران خرده پا، سبدهای سبزی و صیفی معطر خود را برای عرضه به بازار می آوردند. گله داران از طاق دروازه گذشته، گله ها را جدا می کردند تا بزها به شیردوشی و گوسپندان به کشتارگاه سپرده شوند. در هیاهوی صبح "اورشلیم" و خیل کاسب کاران، به ناگاه سرو کله سواری که بر الاغ سفیدی نشسته بود از دور هویدا شد. سر و وضع مرد، با بقیه افراد، تفاوت داشت. جلیقه ای بر بلوزی یقه بسته به تن داشت که سینه و کمر او را کامل پوشانده بود. خطوط رنگی جلیقه با سردوشی و پاگون زربفت و حمایلی چرمی که به کمربندی پهن منگنه شده بود، هیبت او را از دیگران برجسته می نمود. صورت استخوانی اش حکایت می کرد که ایام پیشین، چست و چالاک بوده است. و اکنون، چهره بشاش او، خود را با چشمانی پف کرده و گونه هائی در انبوه ریشی سپید که به زردی می زد عوض کرده بود. و او را پیر و محزون تر از پیش نشان می داد.

جمعیت با دیدن مرد سوار دچار حیرت شد. بچ پچی، همهمه وار درگرفت. همه از هم سؤال می کردند: "چه خبر شده؟" تعجب آنها علت داشت. مردم "بایرام پاشا" را پس از سالها کنار دروازه دمشق می دیدند؟

کسانی همهمه وار پاسخ دادند:

- پاشا عزم دیدن قصری را دارد که پیش تر، با خود عهد بسته بود که هرگز به آن پای نگذارد. در این میان پاشای مقتدر مباشر خود را خوانده، پرسید:

- مردم چه می گویند! تعجب دارد که از قصری که با خون و دل ساخته ام بازدید کنم؟ نوکر پاسخ داد:

- قربان منم همین را شنیدم که عالیجناب می فرمایند! بایرام معترض اضافه کرد:

- خلیق تصور می کنند که من پیر و ناتوان شده ام. آنها فکر می کنند، حاکمی پیر و خرفت از وضع شهر و آنچه در آن رخ می دهد بی خبر است. اطلاع از صحت و سقم اخبار حق مسلم هر حاکمی است. شایعه شده کسانی که قصر را اجاره کرده اند، آدم هائی ناباب و مشکوک اند. من تحمل این حرف ها را ندارم. نمی توانم ببینم خانه ای را که روزی برای خانواده و همسر محبوبم ساخته بودم اکنون آشیانه دزدان و هرزه گان شده است. باید جلو آبروریزی را گرفت.

مباشر زیرک، کوشش کرد خشم افروخته حاکم را فرو بنشانند، پس به آرامی گفت:

- شما از هر کسی بهتر می دانید که این امر بین دسته های مذهبی سابقه دارد. اولین بار نیست که فرقه ها یکدیگر را با انتشار شایعات ضایع می کنند. پاشا با عصبانیت دستها را باز کرده، تهدید آمیز گفت:

- اجازه نمی دهم مطرب های فرنگی، توی اتاقی که زن نازنینم جان داد، بساط الواطی بپا کنند. اگر

شایعات درست باشد، همه را از فلسطین اخراج می کنم! گفتگوی سختی بین پاشای بزرگ و نوکر جان نثار در جریان بود. مباشر بینوا، سعی در آرام کردن ارباب داشت ولی ارباب عصبانی قصد نداشت از خر شیطان پیاده شود. عصبانیت ارباب ادامه داشت و هر لحظه شعله می کشید. در این اثنا، چشم او بصف بچه هائی افتاد که دو بدو، دست در دست هم، به مدرسه می رفتند. آنها بخلاف بچه های "اورشلیم" تمیز و مرتب بودند. موهای آنها شانه شده بود و لباسهائی نظیف و اتو کرده بتن داشتند. پاشا از دیدن آنها متعجب شد و خطاب به نوکر خود "محمود" امر کرد:

- پرس و جوکن صاحب این بچه ها کیستند و کجا می روند! مباشر چشم گویان، پاسخ داد:

- جسارت است قربان! باید به عرض برسانم، بچه ها به کلونی "گوردونیست ها" تعلق دارند که قصر شما را اجاره کرده اند. بچه ها هر روز، به مدرسه ای می روند که پیش تر، در آن منزل داشته اند. از وقتی که قصر شما را اجاره کرده اند، مکان قبلی را به عنوان مدرسه به ثبت رسانده و به همین منوال بچه ها را برای آموزش آنجا می فرستند.

نگاه پاشا به ردیف بچه ها متمرکز شده بود. بچه هایی با دست و روئی شسته که تندرست بودند و صورتشان از شادی کودکانه می درخشید. "بایرام پاشا" حاکم قوی پنجه "اورشلیم" به الاغ سفید خود چسبیده بود و افسار آن را محکم می کشید. در این لحظه دو مرد از "گوردونیست ها" به بچه ها نزدیک شده و در حالیکه درشکه ای رامی کشیدند بچه ها را صدا زدند. بچه ها با دیدن آنها هورا کشیده و سرود خوان، سوار شدند. درشکه به سوی مدرسه روان شد. خدمتکار که بهت ارباب خود را دید، اجازه خواست اظهار نظری کند و با شرم حضور گفت:

- شاید عالیجناب، بچه هائی به این تمیزی و مودب، که از خانواده اهل ایمان اند، حرام زاده و ناباب تشخیص داده اند! خشم پاشای شکاک هنوز از بین نرفته بود! با عتاب سر خدمتکار فریاد کشیده، گفت:

- فضولی موقوف! همین امروز همه را از قصر اخراج کرده، جل و پلاشان را توی کوچه می ریزم. پاشای بزرگ که بازمانده نسلی متعصب بود، می خواست حرف خود را به کرسی بنشاند. او از یک دندگی دست برنمی داشت.

بعد از اینکه درشکه حامل بچه ها از نظر دور شد برابر پاشا و مباشر، زنانی پیدا شدند. زنان با حمل زنبیل هایی سنگین، آهسته و پیش می آمدند. لباس و پوشش آنها نشان می داد، بومی "اورشلیم" نبوده و اروپایی اند. آنها بی توجه به دور و اطراف، متین و موقراز کنار ارباب و نوکر گذشتند. پاشا با دیدن آنها تند و آمرانه دستور داد:

- پرس و جو کن اینها، چه کسانی اند! محمود مباشر، مهربان جواب داد:

- لازم به پرس و جو نیست. آنها را می شناسم. آنها اعضای کلونی و مستاجران قصر شما هستند. این زن ها هرروز برای کمک به بیماران و محتاجان به عیادت آنها رفته، به مداوا و رفع احتیاج آنها می پردازند. بیماران و نیازمندی که به کلونی مراجعه می کنند همان جا معاینه و مداوا شده، بعلاوه از نظر مالی دستگیری هم می شوند. زنانی که ملاحظه فرمودید، به عیادت کسانی می روند که قدرت حرکت از آنان سلب شده و بی کس و یاور، منتظر مساعدت و دلجوئی اند. پاشای لجوج بی اعتنا به گفته های مباشر، طعنه زنان گفت:

- من ذات این آدمها را خوب می شناسم! گناهکارانی دچار عذاب وجدان که جبران مافات می کنند. چاره ای ندارند. مجرم اند، باید کفاره بپردازند. این هم نوعی مردم فریبی است. مباشر ساکت شد. وقتی به درگاه قصر رسیدند. "بایرام پاشا" مرکب را بداخل هدایت کرد. از درون مویه ای بگوش می رسید. لحن پاشا نشان می داد که به قول خود پابرجاست:

- الساعه، این رقاص ها را اخراج می کنم. تو را بخدا می شنوی؟ آفتاب نزده دم گرفته اند. مطرب های از خدا بی خبر شرم نمی کنند. پاشا در میدان گاهی بیرون خانه عده ای را دید که منتظر بودند و

در انتظار پا به پا می شدند. پاشا به آنها دقیق شد. اطراف درگاه عده ای علیل و مریض ناله و مویه می کردند. مباشر پاشا، گفت:

- می شنوید! آیا این است صدای آهنگ و رقص. این بینوایان برای پانسمان و مداوا هر روز به اینجا می آیند. دکتر آنها را می بیند و پرستار بر زخمشان مرهم می گذارد. پاشای شکاک جواب داد:

- چشم روشن! می بینم "گوردونی ها" قاب تو را هم دزدیده اند. ساده لوح ها زود فریب می خورند. اما من دنیا دیده و کهنه کارم. خام سیاه بازی های این جماعت نمی شوم. حاکم افسار حیوان را شل کرده، اذن دخول داد! مباشر جلو زده، وارد شد. زنی میان سال، حدود چهل به پیشواز آنها آمد.

زن برخلاف تصور پاشا چهره ای جا افتاده و بی تکلف داشت. پیراهنی بلند و مشکی پوشیده بود و با صورتی که آثار حیا از آن نمایان بود، روبروی آنها قرار گرفت. وجنات او حکایت می کرد که دیگران از او حساب برده، دستوراتش را اجرا می کنند. حاکم به مباشر خود رو کرده گفت:

- گویا طرف ما زنی فهمیده و جا افتاده است. قیافه اش آدم را بیاد همسر پیامبر اسلام، خدیجه کبری می اندازد! آن بانوی بزرگوار هم مثل این زن، پیرو حضرت مسیح(ع) بود.

و محمود در جواب گفت:

- این زن همان خانم "گوردون" است. سال پیش شوهر خود را از دست داد و عزادار است و هنوز و وفادار مانده است! "بایرام پاشا" آهی از دل کشید و بریده و نامفهوم چیزی گفت:

- به او بگو ارباب آمده از خانه باز دیدی کند و عذر شما را بخواهد. محمود رنجیده خاطر جواب داد:

- ارباب عزیزم، کم لطفی نفرمایند! از مرد دنیا دیده ای مثل شما، بعید است. آیا بدون تحقیق و پرس و جو، دیگران را داوری و محکوم می فرمایید؟ عده ای مغرض خدانشناس، پشت این مردم شریف بدگویی کرده و اعتبار و آبروی آنها را ضایع کرده اند. تحت تاثیر شایعات، نباید حکم عجولانه داد. می بیند مستاجران شما مرتکب عمل خلاف یا منافی عفت نشده اند که مستوجب دربه دری شوند. انصافاً از ملک شما با تمام وجود مواظبت کرده، حرمت زن مرحوم تان را پاس داشته اند. نصایح مباشر خوش طینت، دل حاکم را نرم کرد و آتش غصب او را فرو نشاند. آهسته سر به جیب تفکر فرو برده و خاضعانه به مباشر امر کرد:

- به این زن بگو، آمده ایم، خانه را باز دید کرده، وضع آنها را از نزدیک ببینم. اگر کمبودی دارند جبران کنیم. در ضمن بگو مبلغین پشت آنها، حرفهای شرم آوری می زنند. ته و توی قضیه را بیرون بکشید که بدگویی ها از کجا آب می خورد و منظور شایعه سازان از این حرف ها چیست! خانم "گوردون" به خوشروئی پاسخ داد:

- خوشوقتم شما را می بینم. الساعه دیلماج می آید تا به زبان خودتان فعالیت های ما را توضیح داده، خیالتان از هر حیث آسوده شود.

پس از خوش و بشی مختصر و خوشامدگویی، خانم "گوردون" بدنبال دوشیزه "یونگ" فرستاد که گفته می شد زبان عربی را خوب می داند و با زبانهای شرقی آشنائی کامل دارد. در این بین فرصتی دست داد تا حاکم با مباشر خود محمود مشورتی کند:

- هنوز تردید دارم که این آدمها صالح و مطمئن باشند!

دوشیزه "یونگ" ضمن معرفی خود، ابتدا آنها را به زیرزمین برد! در آنجا عده ای کدبانو، با طشت های بزرگ جلوی روی، نشسته، لباس چرک می شستند و گروهی مشغول اطو کشی بودند. وقتی آنجا را ترک کردند و به نانوائی رسیدند، مترجم توضیح داد:

- ملاحظه بفرمائید، بناهای ما چه تنورهای محکمی ساخته اند و نانوایان چه نانهای خوشمزه ای می پزند. بعد از معاینه تنورها و چشیدن تکه ای نان، به نجاری سری زدند. در آنجا نیز چند مرد همراه استاد نجار چوب ها را علامت زده، از آنجا می کردند. دوشیزه "یونگ" چند میز و صندلی به حاکم و مباشر نشان داد، پاشای شکاک به ترکی، چیزی گفت:

- غلط نکنم! قبل از آمدن ما با خبر شده اند. رختشویی و پخت و پز و تنور نان های خوشمزه همه، نمایش برای جلب اعتماد ما است. آنها مشغول قمار و اتل مثل بوده اند. وقتی از آمدن ما خبر دار شده اند، خود را جمع و جور کرده، با صحنه سازی قیافه حق بجانبی گرفته اند بلکه حس ترحم ما جلب شود.

پاشا نسبت به همه کس و همه چیز مشکوک بود ولی راجع به "یونگ" که بزبان ترکی آشنائی کامل داشت چیزی نمی دانست. پاشای مقتدر که تا آنموقع با مباشر خود عربی حرف می زد، به ناگاه برای ایزگم کردن شروع به زبان ترکی کرد. بی خبر از اینکه دختر مترجم همه حرف های او را می فهمد و به هدف او پی می برد. پس از بازدید از آشپزخانه کلونی و کارگاه میل سازی و نجاری، به همه سوراخ سنبه ها و کارگاه های دیگر نیز سری زدند. آنها هر جا پا می گذاشتند کارگران برمی خاستند و به احترام سر خم می کردند و تواضع خود را نشان می دادند. کارگران نساجی و فرش بافی دقایقی دست از کار کشیده، رسم احترام بجا آوردند. از هر کارگاهی صدائی بر می خاست. کوبش دارهای قالی و ضرب آهنگ شانه های چوبی بر تار و پود نخ خام، لحظه ای قطع نمی شد. مباشر زیرک با دیدن آنهمه فعالیت به هیجان آمده، جرأت کرد صمیمانه بگوید:

ارباب! چه پارچه های مطلوب و با دوامی! چه زن های نجیب و معصومی. می بینید پارچه ها، توری و بدن نما نیستند.

کارگاه ها پر از کارگرانی بود که متمرکز و ساکت برای تولید بهترین محصول، بکاری سخت مشغول بودند. دوشیزه "یونگ" کارگران را به سکوت دعوت کرد تا لحظه ای دست از کار بکشند و با سکوت خود به حاکم "اورشلیم" خیر مقدم بگویند. با اعلان این دستور، همه چرخ دنده ها و دستهای چرخنده، همه متوقف شدند و سکوت بر همه جا مستولی شد. دوشیزه با صدائی رسا، موقرانه آغاز کرد:

- ضمن خوشامد گوئی، از طرف رئیس و اعضای کلونی مقدم شما را گرامی می داریم. از اینکه افتخار داده، برای بازدید قدم رنجه فرموده اید، موجب مباهات است. از اینکه قابل دانسته و قصر را به ما اجاره داده اید، سپاسگزاریم. امید که نظر جنابعالی را به عنوان مستاجرینی قابل اعتماد جلب کرده باشیم.

پاشای لجوج از گفته‌ی راهنما، واکنشی نشان نداد و هنوز صورتش درهم بود. "یونگ" عصبی و هراس زده در دل نجواکنان گفت:

"ای مرد اقلّاً برای حفظ ظاهر هم شده، لبخند بزن! لا اقل به خوشامدگوئی من پاسخی بده!" با وقفه کوتاهی، آنها از زیرزمین گذشته، به سالن غذاخوری کلونی رسیدند. یک طرف سالن ظروف شسته و تمیز صبحانه بر آبچکان‌ها چیده شده بود. روی هر میزی دیس‌ها و بشقاب‌های شسته‌ی ظهر برای پذیرائی شام آماده و چیده می‌شدند. شواهد نشان می‌داد که زندگی آرام و منظمی در آنجا جریان دارد و امور کلونی هر چند ساده و بی‌تکلف است اما بر اساس نظم و دیسیپلین بکار ادامه می‌دهد. یکبار دیگر مباشر عزم خود را جزم کرد تا به برج غضب حاکم حمله کند. آهی کشید و ادامه داد:

- آیا ارباب گرامی من، تصور می‌کنند که این مردم خوش مشرب و سخت کوش که نان خود را می‌پزند و لباس و زیلوی خود را تولید می‌کنند، ظاهر سازی می‌کنند و برای فریب ما نمایش اجرا کرده و به محض اینکه ما پایمان را از اینجا بیرون بگذاریم به باده‌گساری مشغول می‌شوند. حاشا که چنین باشد. پاشا قدم تندتر کرد و بدون همراه یا راهنما به اتاق‌ها سر کشید. اتاق مجرد‌ها با تختی تک نفره و آنکارده شده مرتب به نظر می‌آمد. اتاق خانواده‌ها، شسته روفته و تمیز، نظافت شده بود. از تمام پنجره‌ها، پرده و پشت دری آویزان کرده بودند و گوشه‌ی هر اتاق کاناپه‌ای تولید کلونی قرار داشت. جلو هردرگاه، گلیم دستبافی پهن بود که برنگ مات کف راهرو می‌آمد و لطف و جلالتی به آن می‌داد.

"بایرام پاشا" بجای آرام شدن، غضب افروخته خود را با ناسزاگوئی نشان داد:

- پاکسازی‌ها و تشریفات، معمولاً رسومی است که پیش از ورود مقامات انجام می‌گیرد تا کثافتکاریها، پاکیزه جلوه کند. معلوم است پیش از آمدن من راهروها را نظافت کرده، ظرفها را شسته و ملافه و رویه‌ی بالش را عوض کرده اند. خیال می‌کنند ما آدم دیروریم. خبر دارم زنهایشان به چه مشغولند. ناخن بلند کرده، سیگار می‌کشند، تنگ دل هم بدگوئی می‌کنند و بمحض دیدن مأموران، جانماز آب کشیده، بمقدس نمائی تظاهر می‌کنند. پاشا از پله‌های مرمری بالا رفت و به سالنی رسید که پیش از آن محل پذیرائی مهمانان مخصوص خود او بود و حالا به کتابخانه و عبادتگاه تبدیل شده بود که برای مطالعه قفسه‌های کتاب و میز و صندلی در آن چیده بودند. در این هنگام خانم "گوردن" به استقبال آنها آمد، حاکم با دیدن او غریب و گفت:

- آهای محمود! بگو تا غروب محل را تخلیه کنند و اگر پرسیدند چرا؟ بگو:

- آبروی حاکم را بیاد داده اند!

مباشر بجای اطاعت، برگشته گفت:

- مگر ارباب نمی‌دانند که دختر دیلماج ترکی می‌داند و حرفهای ما را فهمیده است. نگاه پاشای بزرگ با نگاه دوشیزه "یونگ" لحظه‌ای تلاقی کرد. تا بحال صورتی به آن معصومی و چشمانی چنان درخشنده، ندیده بود. لبخندی سیمای دوشیزه را باز تر کرد و حاکم "اورشلیم" را بفکر فرو برد. آنگاه به مباشر خیره شده، گفت:

- نمی‌خواهم اینها را رسوا کنم و به شمارش خلاقشان بپردازم. به نظر می‌رسد یک جای کار اشتباه است. از یک طرف شک می‌کنم که شایعات اشتباهاند. اما از سوی دیگر، چشمانم خلاف شایعات

گواهی می دهند. اثنائی که آن دو مشغول جرو بحث بودند ناگاه درب عبادتگاه گشوده شد و پیری تکیده با شالی سبز و عمامه ای سیاه و عبائی خاکستری وارد عبادتگاه شد. مرد بی توجه به حاکم و اطرافیان یکی از صندلی ها را پیش کشید و نشست. هیچ کس عکس العملی نشان نداد و معترض تازه وارد نشد.

حاکم از دوشیزه "یونگ" پرسید:

- آیا این پیرمرد سید را می شناسید؟ بگوئید کیست و اینجا چه می کند! "یونگ" پاسخ داد:

- او را بجا نمی آورم.

- آیا به او سوء ظن ندارید؟

- خیر، بهیچ وجه. در این خانه بروی همه، بخصوص بی پناهان باز است. پاشا به مباشر امر کرد "رفته از سید روحانی بپرسد چه می خواهد و چرا از مسیحیان نیاز خود را طلب می کند." مباشر نزد روحانی ژنده پوش رفت و پس از لحظاتی برگشته و گفته های او را کلام به کلام به ارباب بازگو کرد:

- می گوید، اینجا مکان مقدسی است، بر سر در خانه نوشته شده: "اینجا که می رسی معصیت مکن و در حضور خدا مرتکب گناه مشو!" حاکم بفکر فرو رفت و به مباشر گفت:

- "از او سؤال کن آیا برای ترک معصیت آدرس اشتباه نیامده" محمود دوباره برگشت و سؤال کرد! مرد روحانی دست مباشر را بدست گرفته، سخنانی گفت که وقتی حاکم شنید، چشمانش گشوده شد و از تحسر بر پشت دست زده، با تضرع گفت:

- خدا را هزار مرتبه شکر! این مرد قاصدی از جانب خدای متعال است. خدا را هزار مرتبه شکر که با دم قدسی اش چشم ما را به حقیقت باز کرد که بدانیم، ساکنان قصر، مرتکب خطائی نشده اند که عذرشان را بخواهیم. بعد از این اظهارات، حاکم سوار الاغ سفید شد و به اتفاق محمود مباشر قصر را ترک کرد..... ساعتی بعد، محمود در حالی که افسار الاغ را بدست داشت به قصر برگشت و از طرف حاکم سلام رسانده گفت:

- این حیوان هدیه ای از طرف والی "اورشلیم" است! فرمودند: "بهتر است که منبعد در شبکه مدرسه را این حیوان بکشد تا افراد شما برای بردن بچه ها به مدرسه به زحمت نیفتند."

نزدیکی ضلع جنوبی دیوار "اورشلیم" و به سمت کوه صهیون، یکی از نهاد های ترویج و بشارت آمریکائی، قبرستانی در تملک داشت. این نهاد بشارتی با کلونی سوئدی ها همکاری می کرد و پذیرفته بود اگر عضوی از کلونی بمیرد، گواهی فوت و جواز دفن شخص متوفی را به نام عضو خود صادر کند. اولین فردی که از این امتیاز برخوردار شد و چهره در نقاب گورستان مربع مانند و محصور آمریکائی کشید *جک گانیز* مستخدم کشتی لا- یونیورس بود. سپس نوبت به "ادوارد گوردون" رسید که پس از بازگشت از شیکاگو و در عنفوان ورود به "اورشلیم" دچار تبی شدید شد و پس از فوتی ناگهانی، او نیز به گور سپرده شد و کنار هم وطن خود یعنی خدمه کشتی فرانسوی آرام گرفت. نشان آرامگاه هر دوی آنها کومه ای خاک بود که بر نوک گنبدی آن سنگ ایستاده ای فرو کرده بودند. بر سنگ عمودی قبر مشخصات و تاریخ وفات نوشته شده بود. برای صرفه جوئی در هزینه های کفن و

دفن، بدون استثنا برای همه، سنگ قبری آهکی و ارزان قیمت بر کومه خاکی نصب می شد که با تلنگری می شکست و خرده های آن اطراف کومه خاکی پاشیده می شد. دیوار کوتاهی گورستان را محصور می کرد و کاشتن گل و گیاه زینتی یا رستنی های خود رو که در اروپا معمول است و مرگ را به سبزی و طراوت گره می زند، هیچ جای این محیط دلگیر به چشم نمی خورد. اطراف قبرها چند صندلی و نیمکت گذارده بودند تا سوگواران بر آنها نشسته و به دور از چشم دیگران، از اشکی بیفشانند و یاد عزیز درگذشته خود را گرامی بدارند.

*Jack ganiz

در بخش شمالی گورستان، تپه بلندی قرار داشت که به روی آن می شد نوک طلائی کوه* موآب را دید. از این رو دیوار بلند شهر "اورشلیم" مانع دیدن قله و منظره دریای مرده نمی شد. گورستان آمریکایی بر این تپه بلند قرار داشت و سوئدی ها، مرده های خود را در آن دفن کرده بودند. در این مکان "اسامی، "بریر لارسون آهنگر" و "اریک" جوانترین فرزند "یونگ بیورسون" و "گونهدیلد" دختر بخشدار و "برینا" دختر "اینگمار بزرگ" که از مرض آبله درگذشته بود، دیده می شدند. آنها روزگار پربار خود را به پایان برده، به امید سکنی در اورشلیم آسمانی، اجالتا در نوع زمینی آن آرمیده بودند. علاوه بر این اسامی* "مرتا" دختر "اسکیلد" و "پر گوستاوسون" که به هنگام حیات، به جماعت "هلوگوم" تعلق داشتند، اکنون به عنوان سوئدی تباران، انتظار بازگشت ثانوی مسیح، در دل خاک سرد به سر می بردند. داس مرگ با آونگ شوم خود، خوشه زندگی گوردونیست را یکی پس از دیگری از ریشه جدا کرده و عزیزان آنها را به ماتم نشانده بود! تحمل دوری درگذشتگان آسان نبود و دردناکتر از مرگ، شایعه ای بود که در باره آنها جریان داشت. شایعه ای که مجبورشان می کرد، دستپاچه و سر افکنده، عزیزان خود را در نهایت مخفی کاری و گمنامی، در گورستان دیگران بخاک بسپارند!

Marta dotter av skild

به تدریج واقعیت خشن مرگ یقه کوچک و بزرگ را گرفت. حتی کوچکترین دختر "تایمز هالور" داماد اینگمارها، از تطاول خزان مرگ بی نصیب نماند! دختر "تایمز هالور" از حیث رفتار و سکنات شبیه پدر بود. پدر نمی توانست، یک آن هم که شده، دختر خود را به فراموشی بسپارد. فقدان دختر هر روز به اندوه پدر می افزود و بیشتر از پیش افسرده اش می کرد.

اگر دختر در وطن می مرد غمی نداشت. هر وقت دلش می گرفت سر مزار او می رفت و اشکی می افشانند. در گورستان وطنی "دالرنا" بیشتر قوم و خویش "تایمز هالور" خوابیده بودند. اگر دختر را سوئد دفن می کردند نگرانی و غصه، آزارش نمی داد. چهره دختر هر لحظه به خاطرش می آمد. سر مزار او تنها می نشست و برای غریبی و بی کسی او، از ته دل گریه می کرد! روزی تصمیم گرفت، به دره یوسفات رفته و بغلی رُز وحشی بچیند و بر مزار دختر بگذارد. چند بار با خود کلنچار رفت، ندائی درونی آزارش می داد. "چه خوب می شد اگر می توانست دختر را جایی سبز یا در بیشه ای دفن کند." به "یوسفات" رفت. از چیندن گل دست کشید. از کوره راهی که به دره رسیده بود، مایوس به شهر بازگشت. متوجه شد به سوی صهیون و گورستان دلگیر آمریکائی قدم بر می دارد. گورستان کمی دورتر از ضلع غربی دروازه صهیون کنار باغ ارتش که سرسبز و دلگشا بود قرار داشت! احساس کرد دختر همراه اوست و با او گفتگو می کند. "هالور" از واقعیت مرگ دلبندهش جدا شده بود و در او هام قدم می زد. اندکی بعد، خود را کنار جاده ای یافت. به نظرش رسید بارها آنجا را دیده اما نمی

دانست کجاست. چند کارگر، مشغول خراب کردن دیوار بلندی بودند. نمی دانست آیا محل تخریب، ساختمانی کلنگی، یا دیواری باستانی است. تفاوتی نمی کرد. هر چه بود، برای گورستان مکان مناسبی بود. خیلی زود فهمید، دیوار بلند آجری متعلق به گورستانی است که روزی دختر نگونخت خود را آنجا دفن کرده بود. کارگران به چه مشغول بودند! شاید قصد داشتند، گورستان را توسعه دهند. شاید بجای دیوار، می خواستند حصار سیمی بکشند. شاید به فکر رفاه مرده ها افتاده بودند تا تاریکی و نموری جسد آنها را نپوساند. آنها می دانستند که دختر "تایمز هالور" دردانه ای است که از تاریکی می ترسد. چه خوب! پس آنها قصد داشتند، کمک کرده، او را از گور بیرون بکشند تا پدر جگرگوشه خود را به جای امن تری منتقل کند. کمی ایستاد و با خود گفت:

"اگر قبرها را خراب کنند، دخترم مجبور می شود به جای ناشناسی برود. امیدوارم اتفاقی برای بچه نیفتد." با این افکار قلبش شروع به تپیدن کرد و بلافاصله از دیوار قبرستان بالا کشید تا قبل از تخریب به مزار دختر برسد. وقتی از دیوار پائین پرید، ضربان قلبش نامیزان شد. و چون ساعتی که دستکاری اش کرده باشند، به دلنگ دلنگ افتاد. دست بروی سینه گذاشت. چشم ها را مالید. سنگ قبرها جا جا شده، در جای خود نبودند. کمی نشست. ضربان قلبش میزان شد. جسد ها از قبر بیرون بودند. هر گوشه، سری از پیکر جدا شده و کناری افتاده بود. قبرستان پر از شکسته های استخوان و ستون فقرات شده بود. تابوت دزدها، وحشیگری را به منتها رسانده بودند. فریاد کوتاهی کشید و گفت: "ببینید با دختر بیچاره ام چکار کرده اند! خدایا "گریتهای" من کجاست!" با عجله و بی محابا بسوی کارگران دوید و به زبان مادری، به آنها اعتراض کرد. ای کاش زبان او را می فهمیدند. می خواست فریاد کشیده بگوید "بی رحم ها، مروت داشته باشید. پس احترام به مرده ها چه می شود! در سوئد مرده ها، عزت و احترام دارند. مردم قبرها را ویران نمی کنند. خدایا چه سرنوشت عجیبی پیدا کرده ام. چه رسوائی بزرگی!" گیج و منگ به قبرها خیره شده، از خود پرسید: "من کیستم! اینجا چه می کنم!" کمی دورتر حس کرد، ارباب بزرگی به هیبت "تایمز هالور" تبدیل به بچه کوچکی شده. در دیار خود ارج و منزلتی داشت. او را که می دیدند از جای برخاسته، به احترامش کلاه از سر می گرفتند. اما در دیار غریب ارزش او دگرگون شده بود. خود را بچه ای دید که به حسابش نمی آورند. تنها چیزی که می شناخت دلنتگی بود. دلنتگ پدر و دلنتگ خانه پدری.

به انگلیسی پرسید:

- قبرها را چرا ویران کرده اید؟ نگاه کنید، به سر "گریتهای" چه آمده است. گارگری پاسخ داد:

- اینجا قرار است، بیمارستان شود. زمین آنرا آلمانیها خریده اند. پول خوبی گیر فروشنده آمد.

- مگر می توان بدون اجازه مرده ها، قبرها را فروخت! چه مردم بی رحمی! نه ملاحظه مرده ها را می کنند و نه زنده ها، اهمیتی برایشان دارد. مطمئن باشید، این کار غیر قانونی است و عاقبت شوم آن، دامن بیمارستان را می گیرد. بیرحم ها جسد ها را غارت کرده اند. این کار تقاص دارد. بلاخره ساعتی می رسد که ساکنان زبان بسته این مکان، شبی به در بیمارستان بکوبند و از رئیس بیمارستان، تخت خالی بخواهند بلی مرده ها با بدنهای نکه پاره در بیمارستان را خواهند کوبید. بترسید از روز بازخواست. چرا آنها را آواره و بی خانمان کرده اید. بلاخره آن روز می رسد که "بریر آهنگر" "اریک جوان" "گوتهیلد ناکام" و دختر بیچاره من، گردن جفاکنندگان را چسبیده، توضیح بخواهند که چرا، مردگان آرمیده زیر خاک را بخاطر منفعت طلبی معامله کرده از آرامگاه بیرون انداخته اید!

"هالور" تلاش کرد از جاری شدن اشک خود جلوگیری کند. سرانجام در حدت بیچارگی آهسته سؤال کرد:

- چه بر سر مرده ها آورده اید!

کسی جواب داد:

- آمریکائی ها وقتی نبش قبر کردند، مرده های خود را با تابوت بردند! همه مرده ها را، از کوچک و بزرگ، چه زن چه مرد، پیر و جوان را با حوصله در آوردند و با احترام با خود بردند. همه همین کار را کردند به جز اعضای کلونی سوئدی. نکند آدم آنجائی! "هالور" بغض خود را فرو خورد و به مرد پرسش گریزه شد، شاید خبر بهتری بشنود!

- مگر به ساکنان دروازه دمشق خبر نداده اند! مگر خبر ندارید آمریکائی ها مرده های خود را برداشته و برده اند.

- به من خبر ندادند! گلهائی که از کنار جاده چیده بود، به سینه فشرد. کسی به حال و روز او اهمیتی نداد! یکی از کارگران گفت:

- تابوتها پائین تپه است. دنبال من بیا! "هالور" بدنبال راهنما به راه افتاد. کلوخی برداشت و پشت خود پنهان کرد و گفت: "معلوم نیست با بچه زبان بسته ام چه کرده اند. این آدم باید خیلی شجاع و دلدار باشد که جلوی من براه افتاده، بیچاره، از فرجام خود بیخبر است."

زیر لب حرف می زد و ناسزا می گفت: "بی مروتها او را توی آشغال انداخته اند. آیا دخترم لایق تابوتی مرمرین نبود. اما حالا کجاست. همین نامرد، دخترم را به این روز انداخت. بلائی تاریخی به سرش می آورم. این حشره مودی یکی از آنهاست. ملتفت نیست با نوه "اینگمار بزرگ" اینگونه نمی توان کرد. نه ناقوس کلیسایی، نه مجلس ختمی، نه موعظه کشیشی نه بزرگداشتی. وای از غربت. آه از دست بیکسی که جگر گوشه ام را این چنین دچار مصیبت کرد!

کلوخ را در مشت فشرد. یک قدم جلو گذاشت، تا آنرا بسر راهنما بکوبد. راهنما آرام و مهربان برگشت و گودالی را به "هالور" نشان داد. مرد سوئدی نگاهش به مرد راهنما گره خورد. صورت راهنما غم زده و اندوهگین بود. می خواست بگوید، مقصر دیگری است و او، روز مزدی است که بخاطر امرار معاش، تن به این کار داده است. کنار گودال نشست. ته گودال تابوت هائی دید. ناگفته پیدا بود، همه مال کلونی بودند. دست خشک مرده ای از تابوتی بیرون زده بود. گوئی التماس می کرد، کسی به داد او برسد و دست را درون تابوت قرار داده، به خاک بسپارد. "هالور" سنگ را در مشت فشرد. تعدادی کارگر دورتر از آنها، کار خود را رها کرده، هراسان از سرایشی گذشتند تا به دوست خود ملحق شوند. کارگر راهنما، خود را جمع کرد و با وحشت به "هالور" خیره شد. دیگر حضور کارگران فایده ای نداشت. کشتن مرد راهنما، اهمیت خود را از دست داده بود. دیدن تابوت های شکسته حالش را بهم زد. بوی تعفنی از گودال به بالا نفوذ کرد و شامه اش را آزرده. لاشخورها بالای گودال پرواز می کردند. مار زردی از سوراخ تابوتی، بیرون خزید. سگ درمانده ای، پوزه بر لبه پرتگاه می کشید. مگس ها برای لفت و لیس طعمه شیرینی یافته بودند. خیالی او را به روزهای آخر، یعنی رستاخیز مردگان برد.

گودال جهنم سوزانی بنظرش رسید که ساکنانش آماده عذابی ابدی بودند. و نام نگون بختان خفته در ظلمت آنجا در دفتر حیات نوشته نشده بود. اما گودال به دریاچه گوگرد شباهتی نداشت که نوشته های مقدس از آن گفته بودند که باید آتش مشتعل از آن شعله بکشید. آنجا دره "هنوم" بود. به خود نهیب زد: "مگذار جگر گوشه و پاره تننت در این گودال تنگ و متعفن پیوسد." از سر اشیبی لغزید. پائین تر رفت. تابوت ها را یکی پس از دیگری پس زد. تابوتی را بلند کرد که از همه سبک تر و کوچکتتر بود. تابوت را بر شانه گذاشت. از گودال بالا کشید. بغض آلود فریاد زد: "نمی گذارم دردانه دلبندم در ظلمت دفن شود. مگر قرار نیست روز حساب از امتحان پدر بودن سر بلند بیرون بیایم، پس نمی گذارم جسم او طعمه مارها و حشرات مودی شود." "گریتهای عزیزم" خیالت جمع! بی مروتها ما را داخل آدم نمی دانند. تو شایسته بهتر از اینهایی. حق نبود بیروننت بیاندازند. مرا ببخش! خبر نداشتم. و گرنه اجازه نمی دادم خانه ات را خراب کنند."

از گودال بیرون آمده بود. دوباره ضربان قلبش نامنظم شد. در ناحیه چپ سینه، درد شدیدی حس کرد. کمی نشست بلکه آرام شود. نیروی خود را جمع کرد. تابوت را که به زمین نهاده بود دوباره به شانه گذاشت و گفت: "نگران نباش عزیزم! فکر نکن تنهایی و پدر به دادت نمی رسد. او هنوز هم می تواند در آغوشت بگیرد و دور سر بچرخاند." در حالیکه عرق کرده بود لختی به اطراف خبره شد تا باریکه راهی که به "اورشلیم" می رسید بیاید. رهگذران غریب و ناآشنا بودند. حس کرد ساکنان شهر او را دست انداخته، به کار و بارش می خندند. خرابه های باستانی و دیوار بلند شهر چون جصار زندان ترسناک شده بود. "اورشلیم" چهره واقعی خود را نشان می داد. تابوت را سفت چسبید و مویه کنان نجوا کرد: "کوچولوی دلبندم، نباید مرا را بخاطر این سفر بی انجام ملامت کنی. می دانم تو را به شهر بی رحمی آورده ام. می دانم اگر در سوئد جان می دادی جنگل های سبز کاج و دریای شمال به سوگ تو می نشستند و کوه ها در اندوه نبودنت تعظیم می کردند. اما در این وحشتکده کسی نمی داند که پدرت تا چه حد سوگوار است." سنگینی بار، خسته اش کرد. رمق و توانش ته کشیده بود. از خاطر برد قلبی بیمار دارد. قدم آهسته، خمید. خود را سرزنش کرد چرا پذیرفته که از سرزمین پدری دل بکند و به فلسطین و شهر "اورشلیم" سفر کند.

از گوشه ای پیچید. دره عمیق و گسترده یوسفات مقابلش پیدا شد. بخاطر آورد، قیامت مردگان از آنجا آغاز خواهد شد. در این مکان بود که مردگان زنده شده، بازخواست می شدند. داستان معاد و قیامت را بارها شنیده بود. یادآوری آن چنگی بدل نمی زد. بی خیال رستاخیز و عاقبت مردگان، آه بلندی کشید. به حال و روز خود اندیشید جهنم همان بود که اکنون با تمام وجود احساسش می کرد. با وجدانی مضطرب، برای کوچ بی فرجام و مرگ کودکش بیشتر از هر کس خود را مقصر شمرد. اگر روزی همسایه ها و همشهری های او از او بازخواست می کردند و علت مرگ فرزندش را می پرسیدند جوابی محکمه پسند، در چننه نداشت. اندیشید: "آنها ول کن معامله نیستند. روزی او را دوره کرده، توضیح می خواهند چرا بدون برنامه آنها را بسرزمینی آورده که جز رنج و ادبار ثمری برایشان نداشته است." بزودی آن روز می رسید. او پاسخ روشنی برای آن همه رنج و مشقت نداشت. او نه تنها مسؤول مرگ همولایتی های بزرگسال بود بلکه "گریتهای کوچک" هم روز معاد که همان یوم الحساب است از او توضیح می خواست. به زودی پول و پله ها و پس انداز اندک ته می کشید و برای لقمه ای نان جز گدائی چاره ای نمی ماند. شکایت ها و نق زدن ها از هم اکنون شروع شده بود و به زودی شکاف و اختلافات بین آنها آشکار می شد. زورمندان هر کدام بسوئی می رفتند و او می ماند و عده ای

فلک زده که شب و روز او را سرزنش می کردند. خروشنده و عصبی داد کشید: "چه دیار غریبی! نه آب آشامیدنی حسابی دارد، نه زمینی برای کشت و نه امیدی برای آینده." قدم ها را اهسته تر کرد. برایش قوتی نمانده بود. هوا تاریک شد. به زودی شب فرا می رسید. از غیبت "تایمز هالور" ساعت ها می گذشت. اعضای کلونی که مشغول کار شبانه بودند، ضربه ضعیفی شنیدند. کسی به در می کوبید. یکی دویده، در را باز کرد. سایه موهوم آدمیزادی در آستانه دروازه پدیدار شد. مرد به "هالور" سلام گفت. اما پاسخی نشنید. "تایمز هالور" کنار تابوتی نشسته بود که بر روکش چوبی آن دسته ای شقایق پخش شده بود.

"هالور" نای حرکت نداشت. تلاش کرد کلماتی بزبان براند. "یونگ بیورن" مردیکه در را باز کرده بود خم شد و گوش خود را بدهان او نزدیک کرد. "هالور" بریده گفت: "مُرده ها را وسط جهنم* زیر سقف آسمان رها کرده اند. تا دیر نشده، بروید و تابوت ها را بیآورید" یونگ" که به زحمت حرف های او را می شنید، بیشتر خم شده، پرسید:

- نمی فهمم چه می گوئی! "هالور" خلاف انتظار حرفی زده بود. چرا "بیورن" نمی فهمید! "هالور" مانده توانش را جمع کرد و نیم خیز شد:

- مُرده هایمان در "گهنا" ته گودالی پرت شده اند. بروید آنها را از آن وضع نجات داده و دفن کنید. با این توضیح، هیکل او در هم رفت، کوچک و نحیف، از شدت ضعف روی زمین ولو شد. اما ادامه داد:

- گوش کن! قلبم ضعیف شده، چند بار نفسم گرفت. درد سینه ام شدید است. عزیزم "بیورن" برایت زحمتی دارم. تابوت دخترم را بدست تو می سپارم. قول بده او را جایی به خاک می سپاری که لایق اوست. می خواهم از تیر سرزنش ها و عذاب وجدان راحت شوم. می خواهم آسوده بمیرم. آیا قول می دهی! "بیورن" با نگرانی، آهسته پاسخ داد:

- این چه حرفی است. نا امید مباش. به زودی حالت خوب می شود. داخل شو و آنچه دیده ای برای دیگران هم تعریف کن. سر "تایمز هالور" از سنگینی آویزان شد. دیگر رمق پلک زدن نداشت. بی حوصله آخرین تلاش خود را کرد:

- قول بده کوتاهی نمی کنی! "بیورن" به وخامت حال او پی برد. بسرعت به درون دوید تا کمک بیاورد. اعضای کلونی وقتی به آنجا رسیدند، از مرگ "تایمز هالور" داماد "اینگمار بزرگ" لحظاتی گذشته بود.

* جهنم محل جمع آوری آشغال و خاکروبه های ساکنان اورشلیم بوده که آنرا "گهنا" یا "گهنم" می خوانده اند، و در عصر مسیح همین لفظ بکار می رفته است.